

در خیابان مینتولاسا

و دو داستان دیگر

میرچا الیاده

ترجمه

محمدعلی صوتی

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۳۹۸

میرچا الیاده در سال ۱۹۰۷ م. در بخارست متولد شد. پس از پایان تحصیلاتش، به هند رفت و در زمینه ادیان به تحصیل پرداخت. در سال ۱۹۳۱ به رومانی بازگشت و با شروع جنگ جهانی دوم به لندن رفت. چند سالی بعد به استادی دانشگاه سوربن و شیکاگو و هاروارد رسید.

با اینکه وی در زمینه تاریخ ادیان، اسطوره‌شناسی و شرق‌شناسی استادی صاحب‌نظر بود، اما به‌گفته خودش «از همان دوران بلوغ» به نوشتن نوول و رمان علاقه‌مند بوده و در این زمینه آثاری به‌جا ماندنی از خود به‌یادگار گذاشته است.

کتاب حاضر شامل یک رمان و دو نوول کوتاه است که از مجموعه‌ای با نام دوستی با دیونیس^۱ از زبان رومانیایی ترجمه کرده‌ام. این مجموعه شامل یک مقدمه از نویسنده و شانزده اثر داستانی (اعم از رمان و نوول) است. این داستان‌ها را در تقسیم‌بندی انواع داستان‌ها، *fantastic* می‌نامند. در آثار فارسی جایی ندیده‌ام که برای این نوع داستان‌نویسی اصطلاحی را جایگزین کرده باشند. آقای دکتر جلال ستاری

1. Mircea Eliade, *In curte la Dionis*, Cartea românească, Bucuresti, 1981.

برای این نوع آثار واژه «شگرف» را برگزیده‌اند که هم رساننده «توهم‌انگیزی» آنهاست و هم «اعجاب‌انگیزی»‌شان. در باب توصیف این نوع داستان مجال دیگری باید؛ اما فعلاً در باب رمان در خیابان مینتولاسا ذکر همین نکته بسنده است که نویسنده فرم داستان را از هزارویک شب برگرفته¹، با این تفاوت که در اینجا شهرزاد یکی است و «ملک جوانبخت» چندین بازپرس اداره امنیت. فریما (شهرزاد) گوینده داستان‌های اعجاب‌آور با سلسله حکایات خود نه تنها گرهی نمی‌گشاید، بلکه بر پیچیدگی داستان نیز می‌افزاید. از این نظر می‌توان این رمان را هزارویک شب قرن معاصر دانست. آنچه در اینجا برای خواننده قابل توجه است، لذت بردن محض از مطالعه داستان است.

داستان دوم (یک مرد بزرگ) گرچه داستانی شگرف است، اما نمادی عرفانی دارد و اعجاب خواننده را برمی‌انگیزاند. درباره داستان سوم (دوازده هزار رأس گاو) این نکته را بگویم و بگذرم، به نظر میرچا الیاده زمان در عالم اسطوره دایره‌وار و دورانی است نه مستقیم. خواننده پس از مطالعه داستان خود به فراست مقصود را درخواهد یافت.

محمد علی صوتی

دکتر در ادبیات رومانیایی



پیرمرد چند دقیقه‌ای در برابر خانه قدم زد، اما جرأت وارد شدن نداشت. ساختمانی چندطبقه بود با نمایی خشن و عبوس، مثل ساختمان‌هایی که در اوایل قرن بنا می‌کردند. درختان شاه‌بلوط هنوز سایه‌ای بر کف پیاده‌رو داشتند، اما خیابان می‌سوخت؛ خورشید ظهر تابستان با شدت می‌تابید. پیرمرد دستمالش را بیرون آورد و دور گردنش پیچید. مرد قدبلند و لاغراندامی بود، صورت استخوانی کشیده‌رنگ‌پریده و چشمان خاکستری بی‌حالتی داشت، سبیل بلند نامرتبش سفید و از دود توتون کمی زرد بود. کلاه حصیری کهنه‌ای به سر داشت، لباس تابستانی رنگ‌ورورفته و خیلی گشادی که پوشیده بود، انگاری مال خودش نبود.

افسر را که دید به او نزدیک شد، از دور تعظیمی کرد و کلاهش را برداشت، درنهایت ادب پرسید:

— ممکن است بفرمایید ساعت چند است؟

افسر بدون اینکه به ساعتش نگاه کند، جواب داد:

— دو.

پیرمرد چند بار سرش را خم کرد و لبخند زنان گفت:

– خیلی از شما متشکرم.
 آنگاه مصمم به سوی در ورودی رفت. دست که روی دستگیره
 در گذاشت، صدای افسر را پشت سرش شنید:
 – اول باید زنگ بزنید.
 هراسان سرش را برگرداند.
 افسر درحالی که دست دراز می‌کرد و تکه زنگ را فشار می‌داد،
 گفت:

– من هم اینجا زندگی می‌کنم.
 چند لحظه بعد بدون اینکه به او نگاه کند، پرسید:
 – دنبال کی می‌گردید؟
 – جناب سرگرد برزا از وزارت امور داخله.
 – نمی‌دانم الآن خانه هست یا نه. معمولاً این وقت روز سر
 کارش است.
 با لحنی بی‌تفاوت حرف می‌زد و فقط روبه‌رویش را نگاه می‌کرد.
 در باز شد و افسر اجازه داد اول او وارد شود، اما باز هم به او نگاه
 نکرد. در سایه‌روشن سراسر سروکله دربان پیدا شد و به او سلام داد.
 – ایشان جناب سرگرد را می‌خواهند ببینند.
 این را گفت و رفت به طرف آسانسور.
 دربان گفت:
 – نمی‌دانم خانه هستند یا نه. بهتر است تشریف ببرید به محل
 کارشان.

پیرمرد گفت:

– من با ایشان قرار ملاقات دارم. از خویشاوندانشان هستم. بهتر
 است بگویم، من برای ایشان، برای جناب سرگرد، قسمتی از
 خانواده‌شان به حساب می‌آیم. (با کنایه اضافه کرد:) من گرانبهارترین
 قسمتش هستم، یعنی طفولیت...

دربان، سردرگم به او نگاه کرد و سرش را تکان داد.
 - خودتان بروید بالا. طبقه چهارم. (و بلافاصله افزود): شاید خانه باشد.

پیرمرد کلاهش را زیر بغل گذاشت و به طرف پله‌ها به راه افتاد.
 دربان پشت سرش داد زد:

- یک لحظه صبر کنید. آسانسور الآن می‌رسد.

پیرمرد به طرف او برگشت، چند بار تعظیم کرد و گفت:

- خیلی از شما متشکرم. تاب تحمل آسانسور را ندارم. ترجیح می‌دهم که از پله‌ها بالا بروم. سپس مبهوت افزود: مخصوصاً وقتی که برای بار اول به خانه‌ای وارد می‌شوم، دوست دارم که از پله‌ها بالا بروم.

با قدم‌های شمرده و بدون عجله شروع به بالا رفتن از پله‌ها کرد. دست راستش به نرده‌ها بود و کلاهش را زیر بازوی چپ گرفته بود. به مقابل آپارتمان طبقه اول که رسید، ایستاد، به دیوار تکیه داد، و با کلاهش خود را باد زد. صدای بچه‌ای به گوشش خورد. و در آپارتمان ناگهان باز شد و زنی که نتوانست سن و سالش را حدس بزند، با عجله بیرون زد، شیشه خالی آبجویی در دستش بود. لبخند می‌زد. ولی چشمش به او که افتاد، یکدفعه اخم‌هایش تو هم رفت. پرسید:

- دنبال کی می‌گردید؟

پیرمرد چند بار تعظیم کرد و مؤدبانه گفت:

- چند لحظه اینجا ایستادم که نفسی تازه کنم. می‌روم به طبقه چهارم خدمت جناب سرگرد برزا از وزارت امور داخله. شما می‌شناسیدش؟

زن بی‌اختیار شیشه آبجو را بین انگشتانش می‌چرخاند و تندتند صحبت می‌کرد:

— می‌خواستید پایین از دربان پرسید. دربان همان‌جاست. حتماً اطلاعات لازم را در اختیارتان می‌گذارد.

زن این را گفت و شروع به پایین رفتن از پله‌ها کرد. در نیمه راه منصرف شد و برگشت. چند بار با دستپاچگی زنگ را فشار داد. صدای بچه دوباره بلند شد. چند لحظه بعد در باز شد و کسی که پیرمرد فرصت پیدا نکرد که او را ببیند، خواست سرش را از در بیرون بیاورد، ولی زن او را به داخل هل داد و خودش هم غیب شد. پیرمرد حیرت‌زده لبخند زد، دوباره کلاهش را زیر بغل گذاشت و به راهش ادامه داد. مقابل آپارتمان طبقه دوم افسر منتظرش بود، آهسته گفت:

— گفتمی که به دیدن جناب سرگرد می‌روی، چرا آسانسور سوار نشدی؟

پیرمرد هراس‌زده گفت:

— نه، طاقتش را ندارم، مخصوصاً تو این گرمای تابستان حالم به هم می‌خورد، نه، طاقتش را ندارم.

افسر با همان صدای آهسته پرسید:

— پس در طبقه اول دنبال کی می‌گشتی؟ مگر در طبقه اول هم کسی را می‌شناسی؟

— نه، من آنجا کسی را نمی‌شناسم. آنجا ایستاده بودم نفسی تازه کنم. درست همان وقت خانمی از آنجا بیرون آمد و از من پرسید...

افسر حرف او را قطع کرد و سرش را نزدیک او آورد:

— چی از تو پرسید؟

— چیز مهمی از من نپرسید، فقط پرسید که دنبال کی می‌گردم. من

هم بهش جواب دادم که...

افسر دوباره توی حرفش دوید:

— فهمیدم...

سپس چشمش را به طرف طبقه بالا برگرداند، به پیرمرد نزدیک تر شد و زیر لب گفت:

— چقدر جناب سرگرد را می شناسی؟

پیرمرد که می خندید، کف دستش را نشان داد و گفت:

— او را از وقتی می شناسم که قدش یک وجب بود. می توانم بگویم که من از خویشاوندانشان هستم، شاید هم نزدیک تر از خویشاوند...

افسر گفت:

— آها، پس خیلی خوب می شناسیش. برای همین هم هست که نشانی اش را می دانی. تو همین چند روزه به اینجا اسباب کشی کرده. و اضافه کرد: من هم یک جور دیگر او را از نزدیک می شناسم، ما با هم کار می کردیم. آدم قابل اعتمادی است.

صدای آسانسور شنیده شد. افسر چند لحظه ای مردد ماند، ولی بعد بدون اینکه حرف دیگری بزند و خداحافظی کند، در آپارتمان روبه رو را باز کرد و داخل شد. پیرمرد به دیوار تکیه داده بود و خودش را با کلاه باد می زد. آسانسور آرام از کنار او گذشت. در گذر آسانسور چهره پریده رنگی را دید که با چشمان آبی نافذش به او می نگریست. پیرمرد چند لحظه ای منتظر ماند و سپس تصمیمش را گرفت و شروع به بالا رفتن کرد. آسانسور در طبقه سوم ایستاد و جوانی که از داخل آسانسور به او نگاه کرده بود، انتظارش را می کشید و در آسانسور را باز نگه داشته بود. به پیرمرد گفت:

— بفرمایید، من همین جا می مانم.

پیرمرد در جواب گفت:

— خیلی متشکرم. برای این آسانسور سوار نشدم که تحملش را ندارم. ترجیح می دهم پیاده بروم بالا. سپس با لبخند اضافه کرد: آرام مثل بالا رفتن از کوه.

جوان گفت:

— برایتان مشکل است، هنوز سه طبقه مانده.

جوان چهره‌ای رنگ‌پریده داشت.

پیرمرد که با کلاهش شروع به باد زدن خودش کرده بود، گفت:

— خوشبختانه می‌توانم بگویم که رسیدم.

جوان متعجب با دست به‌طرف در روبه‌رویش اشاره کرد:

— می‌آیید پیش «رفیق مهندس»؟ فکر نمی‌کنم حالا در خانه باشد.

لحن صدایش ناگهان عوض شد و با دستپاچی پرسید:

— پایین به دربان خبر دادید؟

پیرمرد چند بار سرش را تکان داد و منگ لبخند زد:

— منظورم را اشتباه بیان کردم... می‌بایستی می‌گفتم: تقریباً

رسیدم؛ من به طبقه چهارم می‌روم.

جوان پشت سر هم پلک می‌زد. ناگهان دستمالش را بیرون آورد

و شروع به تمیز کردن دست‌هایش کرد. به چشم‌های پیرمرد خیره شد

و پرسید:

— خدمت «رفیق سرگرد» می‌روید؟ ممکن است خانه نباشد.

معمولاً ناهارش را سر کارش صرف می‌کند. شما او را خوب

می‌شناسید؟ قبلاً شما را اینجا ندیده‌ام.

پیرمرد گفت:

— تازگی‌ها اسباب‌کشی کرده. او را از وقتی که یک وجب قد

داشت، می‌شناختم...

جوان برای لحظه‌ای نمی‌دانست چه بکند. همچنان دستمال را

بین انگشتانش می‌مالید. سپس تکه آسانسور را فشار داد و آن را

پایین فرستاد. بعد از اینکه چند بار بالا را نگاه کرد، با صدای آهسته

پرسید:

— خانواده‌اش را هم می‌شناسید؟

پیرمرد پاسخ داد:

— می‌توانم بگویم که از خویشاوندانش هستم...

جوان حرفش را برید:

— پس اهل شهرستان هستید. خانواده ایشان شهرستانی‌اند. با برادرش در «پارافینا» آشنا شدم. عنصر استثنایی است. از مبارزان کهنه‌کار است. خیلی خوب می‌شناسمش.

تبسم مشتاق پیرمرد بی‌شک او را وادار می‌کرد که به حرفش ادامه دهد، اما صدای نزدیک شدن قدم‌هایی روی پله‌ها شنیده شد و جوان بی‌معطلی به او پشت کرد و به‌طرف در آپارتمان رفت، با دستپاچگی دنبال کلیدش می‌گشت.

پیرمرد کرنشی کرد و گفت:

— از آشنایی با شما خوشوقت شدم.

و نرده کنار پلکان را گرفت و به‌راهش ادامه داد.

سر پله‌ها زن و مردی را دید و به آنها سلام داد. موهای زن کوتاه بود، لباسش نوعی اونیفورم بود و نشانی به‌سینه داشت. مرد خیلی از زن جوان‌تر بود و به‌زحمت قدم از قدم برمی‌داشت، انگاری پرهیز داشت که به زن نگاه کند. بعد از اینکه از او رد شدند، هردو برگشتند که ببینند او چه می‌کند. پیرمرد روبه‌روی در ایستاد، دستمالش را بیرون آورد و صورتش را پاک کرد، یقه لباسش را صاف کرد. به‌نظر می‌رسید که آن‌ا زنگ خواهد زد، اما ناگهان منصرف شد و با قدم‌های تند به‌طرف پله‌ها برگشت. چند پله پایین رفت و در مقابل زن و مرد که کنار دیوار متعجب مانده بودند، ایستاد و چند بار مؤدبانه تعظیم کرد و خطاب به زن پرسید:

— اگر باعث زحمتتان نیست، لطفاً ساعت چند است؟

زن جواب داد:

— دو، دو و پنج دقیقه.

— متشکرم، بی نهایت عذر می خواهم. من ساعت دو قرار ملاقات دارم.

سپس با عجله از پله‌ها بالا رفت و مدت طولانی تکمه زنگ را فشار داد. زنی جوان با آرایشی ناشیانه و غلیظ، در را به رویش باز کرد. پیرمرد تعظیمی کرد و گفت:

— دست بوسم خانم. امیدوارم که نه زود آمده باشم و نه دیر. به خودم گفتم، دو- دووپنج دقیقه ساعت مناسبی است.

زن لبخند زد و چندتا از دندان‌های طلایش نمایان شد و گفت:

— سر ناهار است. ساعت دووربع- دوونیم منتظر شما هستند.

پیرمرد عقب عقب رفت و گفت: پس منتظر می مانم، صبر می کنم.

— نه، بفرمایید. اینجا خنک تر است. آپارتمان اربابی و بزرگ.

پیرمرد گفت:

— می دانم، می دانم که تازه اسباب کشی کرده اند.

— خانه قبلی در خیابان «راهووی» از محل کارشان دور بود و

برای جناب سرگرد که مسئولیت‌های مهمی در وزارت امور داخله دارند

زیاد مناسب نبود. نه جادار بود، نه پیانو داشت، رادیو هم نداشت.

پیرمرد که ناگهان سرحال آمده بود، گفت:

— می شناسم. می شناسم. ایشان را من از وقتی می شناسم که

این قدر بود. (و کف دستش را بالای فرش کاملاً پایین آورد.)

زن شروع به خندیدن کرد و گفت:

— بفرمایید تو سالن. من بهش می گویم که شما آمدید.

و او را به اتاق جاداری که با ظرافت تزئین شده بود، راهنمایی

کرد.

پیرمرد، خندان روی کاناپه نشست و با کف دست مشغول مالش

دادن زانوهایش شد. اما چند لحظه بعد سروکله زن دوباره پیدا شد و

به او اشاره کرد که بلند شود.